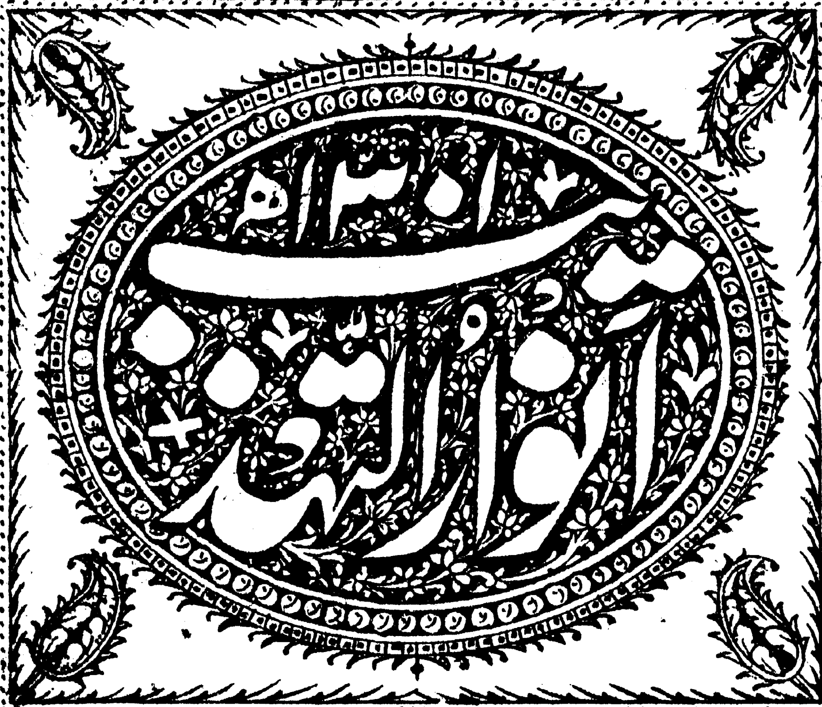
الدین النصیحة لله و لرسوله و لجمیع المومنین

سپاس بیقیاس هادی علی الاطلاق را که درین آوان فرخندگی اقتران مثنوی تازه رنگ افزایش دهندهٔ هوش و فرهنگ موسوم به



که شمع مجلس اخلاق و مصباح کاشانهٔ آفاق فروغ بخش دلهای باوفاق و روشنی افزاے قلوب دور از نفاق ست

در مطبع حافظ محمود حسن واقع لکهنؤ مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد

بنام خداے که جان آفرید
زبان داد و نطق اندران آفرید

ز نورِ خرد کرد روشن دماغ
دل از معرفت گوهرِ شب‌چراغ

درِ فکر بر روے ما باز کرد
وز و برگ دنیا و دین ساز کرد

عطا کرد عقلِ معاش و معاد
خنک آنکه زو گشت روشن سواد

منوّر دل و جان ز تصدیق او
مددگار ما باد توفیق او

در نعت

بوخشور پاکش درود و سلام
که آورده از حضرت او پیام

به تعلیم و تهذیب ما کار کرد
ز معروف و منکر خبردار کرد

نه اصلاح دین را زبان برکشاد
که از باب دنیا فرا یاد داد

سرِ ما گرانبارِ احسان اوست
دلِ ما پذیراے فرمان اوست

در سبب تالیف

درین روزگارِ خجسته نهاد — که دورِ فلک وضع دیگر نهاد
کتب های اخلاق شرقی زبان — همه گشت گنجینهٔ جزدوان
چه گنجینه تقویم پارینه ها — غلاف اندر ستند آئینه ها
کنون روشنی هاے تهذیب نو — دلِ عالم آورده اندر گرو
همه در هواے جدید لذید — نکرده جدا عسل را از نبید
میسّر کرا فرصتِ دیدنش — دماغ کرا تاب فهمیدنش
سگالیدم اندر دلِ خویشتن — که بر طرزِ نو رانده باید سخن
مگر نوجوانان این روزگار — به بینند و بر وے ببندند کار

در اختلاف اعیان بہ ارادت کردگار جهان

نکو هست هر ملک را رسم او — نزیبد کسے را مگر اسم او
هر اقلیم را هست دیگر رواج — بهر ملک باشد دگر تخت و تاج
خور و پوش گفت و طریقِ نشست — جداگانه باشد به ملکے که هست
بهر خطّه آب و هواے دگر — بهر کشورے فکر و راۓ دگر
تو گوئی که در روضهٔ از جنان — خیابان خیابان کند گلستان
یکی را شگفت آتشین لاله زار — دگر یافت از رنگ سوسن بها
یکی نرگستان خوش ساز داد — دگر سنبلستان گرفته سواد
یکی را معطر زریحان دماغ — دگر زعفران ریخته باغ باغ
یکی را ز سرو و صنوبر سرور — دگر را ز سیب و بهی هست نور
بدین رستنیهاے هر رنگ رنگ — که صحنِ چمن را گرفته به تنگ
ثبوتِ مبرهن بود کاندران — نخواهد مگر گونه گون باغبان

نزد وه باغبان

وگرنه یکی بود اول پدر
که خوانند او را همه بو البشر

چرا اختلاف ست اصناف را
چگونه تفاوت شد اوصاف را

شنیدم که بودند در ملک شام
ز اولاد آدم علیه السلام

همه متفق چون یکی خاندان
بهم زندگی مینمودند شان

یکایک زبان هر یکی را دگر
شد از حکم خلاق جن و بشر

بحیرت فتادند کاندر خطاب
سوالی دگر بود و دیگر جواب

بناچار راهی گرفت هر یکی
که سود از تمدن نبود اندکی

یکی رو نهاده بسوی فرنگ
دگر را خوش آمد سوادی زنگ

یکی را جبال عرب سازگار
دگر گرد میدان ایران شکار

یکی سند را مامن خود شمرد
دگر چین و تاتار را ره سپرد

بهر ملک آباد شد هر کسی
ز تخمش بزادند مردم بسی

برنگ و بطبع و بوضع و لباس
جداگانه هر قوم اندر قیاس

یکی قوم مانا به دیگر نبود
مگر آدم او جداگانه بود

اگر خواستی کردگار جلیل
که باشند قومی به قومی عدیل

چه مشکل فرا پیش او آمدی
که مثلی ز مثلی فرو آمدی

ز نقشی که نقاش قدرت ببست
نیارد کس آن نقش را بر شکست

پس ای بو الهوس باش دانا الهی
که دل بر خلاف رضایش نهی

در باب احکام مذهب

خدا چون ترا جوهر عقل داد
اساس همه کار بروی نهاد

حق آفریننده را یاد کن
دل از غیر او پاک آزاد کن

بجا آر احکام او را بجان
که تا بر روانت شود مهربان

حذر کن از آنچه ترا منع کرد
که عاصی همانا نکو نیست مرد

عبادات حق را بوقتش گذار — که فردا نگردی از و شرمسار
مگر فرصت از کار سرکار نیست — که او را بمذهب سروکار نیست
تغافل ز احکام دین نیست خوش — بود کار را بین بارش بکش
هر آنکس که حق خدا برگذاشت — از و میتوان دیگری چشم داشت
کسی کو خطا کرد در کار دین — نیاید صوابش بدنیا یقین
نه دنیاست مزرعهٔ آخرت — از و توشه برگیر در آخرت
مپندار موهوم عقبیٰ به دل — که تا پیش نیکان نمانی خجل
سرای خلود ست عقبیٰ گزین — که روح مدام ست خلد برین
منه دل بدنیا که پادار نیست — چه سودت ازان کو وفادار نیست

در باب سلطان وقت

اطاعت بکن مر اولی الامر را — نگهدار جان و متاع دری
بصدق دل اندر رضائش بکوش — حق خدمتش را ادا کن بهوش
خدا خلق خود را بدستش سپرد — بجان بایدت حکم او را ببرد
خصوصاً مر آن قیصر هند را — که فرمان روا لیست انگلند را
بدوران عدلش نیامد گزند — دل ظالمان سوگوار و نژند
ره امن گردیده هر سوے باز — در ظلم کردند بر رد فراز
رعیت ز تعلیم او بهره ور — چو فرزند کو تربیت از پدر
بتجارت گرفت از وجودش کمال — کمالے که در وے نیامد زوال
رهانید از آفت قحط عام — گروها گروه از خلائق تمام
برو شکر او کن که شکرش حق ست — پی مذهب آزادی مطلق ست
بهر وقت باشی هوا خواه او — ترقی طلب از پیے جاه او
بر دولتش در کام مفتوح باد — بعمرش درازی چون نوح باد

در باب والدین

بدنیا بزرگ ست حقِ پدر — نگهدار آنرا بچشم و بسر
سرِ عجز بر پاس آهسته دار — کمر بهر تعظیم او بسته دار
ادا کن حقِ خدمتش چون خدم — کزو آمدی در وجود از عدم
بلطف و ادب گوے با او سخن — از انچه ترا گویدت آن بکن
طلب کن رضا یش که تا برخوری — حذر در حضورش کن از خودسری
اگر حاجتی دارد آن را برار — که راضی شود از تو پروردگار
مگردان ز مادر رخِ خویش را — نیازاریش خاطرِ ریش را
نه جا داشتی مدتے در شکم — نه شیرش غذائے تو شد دمبدم
نه آسوده در کنارش مدام — نه شبها برائے تو خوابش حرام
الا تا نتابی سر از خدمتش — بیفگن سرِ خود پئے عظمتش
سعادت کسے را اگر رخ نمود — کزو مادرِ خویش خورسند بود
روا کن مهمے که پیش آیدش — مهیا کن انچه که مے بایدش

در باب اوستاد

بود حقِ اوستاد در تو عظیم — کزو تربیت یافتی مستقیم
ز علم و ادب مایهٔ عقل داد — نباید برو هیچ را فضل داد
نبودی بهائم صفت فے المثل — ز تعلیم انسان شدی اے اجل
کمالے که بوده بذاتت نهان — هم او ساخت از تربیت در عیان
ز تعظیم و تبجیل او کم مکن — بعزت بوے راند باید سخن
چو سختی همی بیند از روزگار — بر و حقِ خدمت مر او را گذار
دریغ است از در وی را تافتن — ز پندار جامه بجز د بافتن
سکندر که فتاح و کشورستان — بدورِ سبق بود اندر جهان

سوالش بنو دند کاے بهره ور ⁂ گر آگاهی از اوستاد و پدر
به پاسخ شهنشه زبان بر گشاد ⁂ که من دوست دارم همی اوستاد

در باب بزرگان دین

بزرگان دین را بعزت نشان ⁂ نگهدار اندر حضورش زبان
بخلق و ادب صحبت او گزین ⁂ که نفعت رساند بدنیا و دین
بصدق و صفا حرف او گوش کن ⁂ زبان و لبِ خویش خاموش کن
اگر در دلت خدشهٔ راه یافت ⁂ پس از ختم آن را بباید شگافت
جواهر نیرزد باندازشان ⁂ بتوفیق خود در دلِ خود نشان
همه روزگر کار دنیا کنی ⁂ به یک ساعتی کار عقبی کنی
دلت روشن از صحبتِ او شود ⁂ ز گفتار او کلفت از دل رود
هر آنکو اثر باشدش در سخن ⁂ غنیمت شمر صحبتش جان من
ز حرص و هوا بیت رهائی دهد ⁂ وگر سینه‌ات را صفائی دهد
فزاید بچشم تو نورِ دگر ⁂ دمد در دماغ تو صورِ دگر
بود لفظ را اندرون معنیی ⁂ نشان میدهد اوّل از ثانیی
تو دانی که عالم همین است و بس ⁂ برایت مسلم همین است و بس
پیِ ظاهری آمده باطنی است ⁂ ازین خانه بیرون ترا مسکنی است
به حکمت جهانی که حق آفرید ⁂ بود معنیِ صورتش را ندید
سزد نام او عالمِ معنوی ⁂ که از چشم ظاهر بود منزوی
درین زلزله گاه کون و فساد ⁂ مرکب ز آب آتش و خاک و باد
تعلّق بجسم است چیزی دگر ⁂ که محسوس تو نیست اندر نظر
نهد بر بدن قسر فرماندهی ⁂ بود جسم او را بآن رهی
فلاطون که بوده ز اشراقیان ⁂ چنین گفت جوینده از راز آن

که من سالها در ریاضت شدم — که گردد نگر کشف روح خودم
پس از مدتے شد مرا آشکار — که جسمانی ست و نه جسم آن نگار
ز دیدار او چشم من خیره شد — گرانی بگوشش اندرم چیره شد
همانست کور انکه گویند جان — دگر روح اطلاق کرده بر آن
رها چون کند روح مر جسم را — سپارند در خاک هر جسم را
و یا آتشے در میانش زنند — و یا همچنانش رها خو کنند
پراگنده گردند اعضاے او — محلل شود جمله اجزاے او
ولے ذرۂ از وجودش عدم — نگردد بدنیا چه هستش چه کم
چو از بند ترکیب رست عنصری — کشد کرۂ خویشتن را سری
وجود حقیقے عدم کے شود — محقق عدم کے وجودش بود
وجود اضافیست کان گشت نیست — اضافی عدم هست شد باک نیست
عدم شد چو تخمے درخت ایستاد — درخت ار عدم شد حطب اوفتاد
حطب را اگر سوختی شد زکال — زکال است خاکستر اندر مآل
ز تخمے که آغاز متغیر ست — وجود و عدم تا بخاکستر ست
ولیکن وجودے که در اصل بود — نه چیزی از و کاست و نی فزود
نگردد اگر ذرۂ جسم کم — عجب باشد ار روح گردد عدم
رعیت بماند رود بادشاه — سلامت گدا را و منعم تباه
کثافت بجا و لطافت برفت — رها ظلمت و نور را برگرفت
عرض قائم و رفت جوهر بباد — خرد را نباشد بر آن اعتماد
چو هر عنصرے یافته مستقر — بود جوهر روح را هم مقر
مقر و لیست عالم معنوے — که از حس ظاهر بود مختفی
و دان عالم ار نیست پیش نظر — هم اینجا چه دیدے بنور بصر

عدم علم کی داد علم عدم / هنوز از حد خویش بیرون قدم
مسلّم بود عالم معنوی / ز هر گونه وارد دلیل قوی
گروهی عظیم از بزرگان دین / بر آن متفق گشته اند از یقین
هم از هندوان ریاضت پژوه / خبر داد ازان عالم پرشکوه
تجسس کنان هم ز اهل فرنگ / ز معمول و عامل سویش نه لنگ
اشارت کند سعدیِ نامور / بسوی همین عالم ای بیخبر
ولی اهل صورت کجا ره برند / که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / و گر هفت دریاست یک قطره نیست
کسانیکه ره رو درین عالمند / عزیز الوجود اند ای هوشمند
ازو تا توانی نصیبی بگیر / که معنی ز صورت بود دلپذیر

در باب علم

سعادت بنام کسی نقش بست / که در صحبت عالمان بر نشست
رضا ده بتوقیر و تعظیم شان / بدل نقش کن حرف تعلیم شان
از ایشان بیاموز علم و ادب / از ایشان ره معرفت کن طلب
بگیتی درخشنده خورشید وار / نماید همین طبقهٔ نامدار
مراورا است محتاج نوع بشر / که خورشید را در بدخشان گهر
نظر نفگند گر برو آفتاب / نیاید ز سنگ آن همه آب و تاب
وجودش بود چشمهٔ نور علم / عیان از رخش فرّ تهذیب و حلم
ازو روشنی یافت شمع عمل / وزو ظلمت جهل رفت از محل
طلب کن ازو رای در کار خویش / که تا مشکلات گردد آسان به پیش

در باب دوستان

چه دانم من از دوستان داستان / که دیدم کم از وی حق راستان

نگوییم که این جنس در شهر نیست / مرنجان دل از من که دیده نه نیست
بسی دیدم از خالد و عمرو زید / ولی هیچ خالی ندیدم ز کید
یکی را طمع دیده بر دوخته / دگر را جگر از غرض سوخته
ریا شیوهٔ شان و تهذیب نام / شد اخلاق را خاتمه والسلام
در اینان مزن دم که امر حق است / صداقت بود هر کرا احمق است
منه دل برین دوستانِ دغل / که روزی ببینی چو خر در وحل
ازین طائفه آستین بر فشان / که هرگز ندارند از حق نشان
نگویند حرفی مگر با حضور / ولیکن بفرسنگ از صدق دور
زبان آور و خیره سر تیز و چست / دماغ از هوس گرم و در عهد سست
ازین فرقه تا پای داری گریز / چو سر پنجه‌ات هست با وی ستیز
به تنها از ایشان نشستن خوش است / فراغ دل از این و آن دلکش است
ولیکن بدنیا نباشد گزیر / وگرنه بگو بد سرت خورده گیر
بناچار باید ترا ساختن / بقدرِ ضرورت بپرداختن
سخن از ملاقاتشان ننگ و عار / ز ستّه ضروریه هفتم شمار

در باب صدیقان

کسی را صداقت که در سر بود / وجودش چو کبریت احمر بود
چو عنقا که نامش بود در جهان / ولیکن خودش نیست اندر عیان
بود شهرتِ مسکنش کوه قاف / ولی از مقامش بگیتی خلاف
بجاهش اگر چشم را وا کنی / ز نایافت دل را شکیبا کنی
ولی قدرتِ ایزدِ کردگار / بسی آرد اشگفت بر روی کار
محال ار وجودش بود عادی است / نه عقلی که بطلان او بادی است
ببین معدنی هست نوعِ بشر / که هم سنگ در وی بود هم گهر

عجب نیست هرگز در انبار سنگ — که تابد ازان گوهری لعل رنگ
عیار همه سنگ باید گرفت — بر آید اگر لعل شاید گرفت
نظر تیز می کن درین امتحان — که چیزیست یکسان درین زنده کان
محک بشر چیست قول و عمل — نماید تفاوت سره از دغل
الا تا نه پیچی سر از جستجو — بهر عام خاصے بود نیک خو
اگر یافتی شکر حق برگذار — که این نعمتے باشدت برقرار
دلش را از نیکئے خود شاد کن — وگر از غمت خاطر آزاد کن
درین باب خوش گفت فرزانهٔ — که گیرد ازو پند دیوانهٔ
کسے را که کامل صدیقی بود — عجب دارم از وسے که محزون شود

در باب اقربا

اقارب که باشند در خاندان — سلوک نکو ورز با همگنان
بلطف و خوشی گو از ایشان سخن — ز اخلاق و اعزاز شان کم مکن
نگهدار حق صلهٔ رحم را — بود مستحقان ز حق رحم را
نزاع ار کنند افگنش یک طرف — که حاصل کنی بر همه از شرف
بخلق و مدارا مراعات کن — به نیکی همه را مکافات کن

در باب حکام وقت

اگر نوکری پیشه باشد ترا — حق خدمت خویش آری بجا
رضای دل حاکم آور بدست — که در نوکری اصل اینست و بس
بفرمان او بایدت سر نهاد — به تعظیم او بایدت ایستاد
اگر با تو آهسته گوید سخن — بنه گوش و از دل درا فهم کن
حضورش نگهدار از هر خویش را — که راه ادب تا نسازی خطا
جوابیکه گوئی به نرمی و هوش — چنان کز تو خواهد وگرنه خموش

سخن صاف و پر مغز گفتن سزد — که اول به مفهوم او پی برد
ز بسط و صراحت بسیار کلام — مکن بر اشارات آن را تمام
ز حکمی که دادت بجانش پذیر — منه عذر و مفگن بیادش به دیر
دعا و ثنا لیشش ادا کن ضرور — بغیبت بود یا بود در حضور
تملق زیادت مکن بی رضا — زبون است بس کردن از وی خفا
چو رفت از تو تقصیر عذرش بخواه — که تا پاک گردی بعفو از گناه
دگر از تو راضی نه گردد مکن — دلیری که تا بر نیایی ز بن
بجای دگر افگنی رخت خویش — مبادا ترا مشکل آید به پیش
باصرار طاعت بود بند سخت — بره گر ترا یاوری کرد بخت

در باب خیلتاشش

کسانیکه هستند از خیلتاشش — تلطف کن و جمله را یار باش
مدد کن باخلاق در کارشان — زپندار مپسند آزارشان
کسی را که امکان ترقی بود — و یا در گناهی معطل شود
سفارش کن و سعی در حق او — که باشد ترا فضل و هم آبرو
مکن ای برادر بدی با کسی — که امید نیکی بود زو بسی

در باب نوکران

نکو دار هر نوکر خویش را — میازار هرگز دل ریش را
ز اندازه بیرون مفرمای کار — سبک کن بدلداری‌شان کار و بار
بده مهلت راحتش یک زمان — که هر کار زاید کسل بیگمان
میفگن بتأخیر مرسوم او — بهر ناز و خوش کن دل مغموم او

در باب خلق

جهان هست معمور از نیک و بد — دران نیک رو وش با همه کی سزد

چو شیر و شکر باش با راستان — ز نیکی بدست آر دلهاے شان
بآنکس کند وعدهٔ خود وفا — به تعظیم او پشت خود کن دوتا
بارباب دین و از صحبت مدام — که آید بهمای سعادت بدام
بجان شو طلبگار اهل کمال — که باشی همایون و فرخنده حال
خردمند مصاحب و اهل هنر — که از روزگارت نیاید خطر
با اهل ظرافت اگر گذر کم کنے — کزان بر وقارت نظر کم کنے
همه وقت دل را بخلوت مبند — که تا ز اهل دنیا نیابی گزند
ولی صحبت عام هم خوب نیست — بقدر ضرورت که معیوب نیست
حذر کن ز غوغاے بازاریان — که دارد دماغ و دلت رازیان
خراباتیان را تبرا بزن — بپرداز از لولیان انجمن
تقاضا کند مهر اعقل و دین — به تسکین دل صحبت او گزین

در باب تهذیب اخلاق

سه قوت بود در نهاد بشر — که ثابت نمودند اهل نظر
نخستین نه از حصر عقلی شود — که استقرائش اصل صحبت بود
یکی قوت نطق باشد درو — که مختص بود نوع انسان بدو
همو نسبت معرفت و ملکی بنام — هم او نفس با مطمئنه تمام
گزین اعتدال همین قوت است — که این ملکه موسوم با حکمت است
دوم قوتے هست در تو غضب — که سبعی و لوامه دارد لقب
ز تعدیل این قوت ز و مند — شجاعت ترا آید اندر کمند
سوم قوت شهوت است آخری — بهیمی و اماره نامش بری
چو افراط و تفریط او بشکست — همین ملکه موسوم عفت است

ازین هر سه ملکات در امتزاج
نگر ز اختلاف مذاهب شکی ست
فروع دگر هست ملکات زانکه
به علمی کزین بحث راند تمام
نتابد مر این مختصر اطناب
همین ست تهذیب اخلاق و بس
مهذب بود خاص آن ارجمند
ولیکن نه بینیم من اندر زمان
نه حکمت شجاعت نه عفت تمام
گروهی نشینند در مجلسی
نه بهره ز علم و نه از دین خبر
سرایند از خلق لبس داستان
چه نیکو بود خلق در آدمی
فلان ست مرد خلیق و لیک
یکی گفت از نیان خدای کریم
ولیکن ندانند خود خلق چیست
بهر کس که آرند روی خطاب
اگر آدمی ساده باشد صریح
دگر نه بهانم که او دو می تافت
به غیبت فراخ ست میدان شان
ازین اهل اخلاق یا رب پناه
همه کس معرفت دربیت ده دگر کار

عدالت پدید آیدت چون مزاج
که هست این عدالت همیا یکی ست
که روشن نه مبسوط گردد ترا
بود علم اخلاق مشهور عام
که هیم ملال ست زود رخطاب
که انیک بر آوردم از وی نفس
که این جمله ملکات دارد بلند
که کامل بود در یکی هم ازان
عدالت وز آئی همه والسلام
که ترتیب او یافته از کسی
نه عقلش تمام و نه صاحب هنر
سخن را رسانند بر آسمان
گزیده تر است این صفت بر زمی
فلان ست بر حال ما بس شفیق
به قرآن ست فرموده خلق عظیم
مخاطب باین لفظ یا قدر کیست
نگویند الا حضور و جناب
ستایند او را به هجو ملیح
ز مجلس گر جامه بر خویش بافت
جهیدن چه آنست و جولان شان
که تیره درونند و باطن تباه
که چیستند ... و بس نیا مدانه

حذر زین ریاکار صاحب نفاق — اگر دم زنند از دفا و وفاق

در باب اخلاق رسمیه

گر از اصل اخلاق نبود نشان — غنیمت شمر از فروعات شان
چو او راک چیزی نیابد کمال — نباید که ترکش کنی از خیال
شگفته جبین باش و شیرین زبان — به نرمی سخن گو تبسم کنان
تواضع فراگیر و حسن خطاب — سخن آنچه پرسند گو با صواب
توجه همی کن بوقت سخن — نه دل با دگر روی در انجمن
بهر دم خودی را مفسر مکار — ز کبر و منی خویش را پاک دار
نگهدار هر آبروی کسان — که باشد عزیز همه در جهان
چو آید حضور تو اندر مکان — فروتر نشین و بعزت نشان
بگو خیر مقدم که نیکوست این — چو رخصت شود شکر او برگزین
بنه پیش او نیز از ما حضر — برغبت خورانی و هم خود بخور
تفحص کن از لطف در حال او — اگر حاجتی دارد آنرا بگو
اگر در مجال تو باشد روا — مکن در قبول سوالش خطا
وگرنه بتوجیه عذرش بنه — بصدق کلامش تسلی بده
دل سائلان خود بود اندکی — نیازاریش از هزاران یکی
درشتی مکن در سخن با کسی — که تاثیر او بر دل افتد بسی
بود قول معروف بهتر از آن — که بخششی و آزاریش بعد از آن
حق صحبت کس فراموش مکن — چراغ خرد را تو خاموش مکن

در باب تهذیب جدید

درین روزگار پر از امن و داد — که از عهد نوشیروان داد یاد
شده هند یا نر ستاره بلند — هم از علم و هم لهجهٔ انگلند

خطاب زرین یافته اہل و ایم ؎ — درخشنده چون مہر در زیر غیم ؎

گروہے به انگلند بشتافتند ؎ — ادب یافته روسے بر تافتند ؎

یکے گشت ہم سلک اہلِ فرنگ ؎ — یکے در وکالت شد شوخ و شنگ

گروہے دگر از گزین ہندیان ؎ — که شرقی زبانند و غربی جنان ؎

قدم بر قدم سوے لندن زدند — مہذب شده سوے موطن زدند

نمودند خوش طرز انگریز را — نشسته بکرسی زده میز را

لباسِ دگر زیب اندام شان ؎ — نماینده از دور چون یکدشان

اگر کرد شان مغربی زنگ دور — ولیکن ز طرف قدم تا گلو ؎

دلِ شان شب و روز در پیچ و تاب — که بر رنگ رو میزند آفتاب ؎

سر و مغز چون شان ز دستار ننگ ؎ — بسر کے توان زد کلاهِ فرنگ ؎

کلاه فرنگس مہ نیفزود جاه ؎ — قناعت نموده بروے کلاه ؎

بگویند اینست تہذیب نو ؎ — که آمد ز مغرب به مشرق شنو

ہمه یورپ این روشنی در گرفت — ز مغرب کنون تا بمشرق برفت

ز خاور ہمی باختر داشت خور ؎ — بخاور زد این روشنی باختر ؎

شنیدم که اسکندرِ فیلقوس ؎ — با ایران زمین چون زد از فتح کوس

پسندید ملبوس ایرانیان ؎ — رہا کرد پوشاک یونانیان ؎

از و لشکرِ شاه برہم شدند ؎ — خلافِ شہنشاه دم بر زدند ؎

بناچار فتاح روے زمین ؎ — فشاند از خلافِ ہمه آستین ؎

ز ملکِ فرنگ و دیارِ عرب ؎ — ز ایران زمین و ز مصر و حلب

بسے مردم آمد بہندوستان ؎ — فگندند رختِ اقامت در آن ؎

بہند ار تشبه نمودی رواست ؎ — ولیکن ندیدم چنین حق گواست

دگر دست از سفره بر داشتند ؎ — نشستند بمیز و نان خواستند

نهاده ڈبل نان و بسکٹ پنیر
چو فارغ نشستند با دوستان
چو از در در آید یکے در نشست
نگویند الّا که گڈ مورننگ
چرٹ در دهن کرده و حرف زن
همه وقت عینک نهاده بچشم
هواگیر باشند شام و سحر
نه آسوده گردند بے شیر و چاء
نگارند در دستخط الف وجی
مداد فرنگ و قلم ہاے پر
به حکام وقت است اصرار ہا
چو البتّ ز رسم و رواج دیار
کسی را که ز انگلش بود بهره
نگویند حرفے مگر در همان
حساب و کتاب و خطِ خانگے
نشینند یاراست کرده زمین
مزن دم که این چیست ترتیب نو
چه خیزد ز تبدیل وضع و لباس
نه اینست دانائی و بخردی
اگر مار چوبه کند شکل مار
شنیدم که در کشورِ انگلند
بپرسند از نوع تعلیم او

بسر آهن و کار دشمن خورد گیر
نهادند از سر کلاهِ گران
جهند و بگیرند دستش بدست
بمیدان تهذیب نو رانده خنگ
دمادم فگندند تف از دهن
سلام از انگوی بگیرند خشم
برسم و رهِ مغربی مستمر
چه در موسمِ صیف چه در شتا
اگرچه ندانند اے بے وسی
مرتب نهاده ولے بے هنر ہا
که بر فرش با کفش ناید چرا
پذیرند هرگز نه از افتخار
برافروخت از کبر خود چهره
نفس واژگون راند وقت بیان
همه رسم انگلش ز فرزانگی
چو استند چوبی بزیر سرین
همه روشنی ہاے تهذیب نو
که بر وے نهادند هرزه اساس
که تقلید قومی کنی اے ردی
نه زهرش بدست و نه مهره بکار
زهند از رود مرد همت بلند
بخواهند از چهره تقویم او

اگر مغربی تربیت یافته است — از و هر یکی روی برتافته است

که اینست مغرور و هم خودپسند — رساند بما صحبت او گزند

نه ای صاحب علم و تهذیب و نور — که باشند همجنس از وی نفور

بسی فکر کردم درین بسته راز — که واگردد این عقده جانگداز

در اینباب دیگر نرانم نفس — که مر علتش حب جاه است وبس

اصول است افتاح قوم فرنگ — فروعش شمر این گروه دورنگ

بود فرع چندانکه مانا باصل — کمالش ترقی پذیرد بوصل

ولیکن ندانند بیچارگان — که هست این تصنع همه رایگان

خردسی بتاج ار شود بادشاه — نماند دگر قدر بهر بها

دخان از بلندی شود کی فلک — درم کی رساند بقارون سمک

کجا شاه شطرنج سلطان شود — کجا میر گنجیفه حاکم بود

ز تصویر امید غنج و دلال — به نزد خردمند باشد وبال

حقیقت بود موجب امتیاز — نه صورت که گرداندت بی‌نیاز

ز عزم و شجاعت ز تدبیر و هوش — ز علم و فراست ز صبر و ز جوش

ز همدردی قوم و حب وطن — ز انصاف و غیرت ز علم و سخن

همه زانچه دارند اهل فرنگ — چه آموخته هندئی پای لنگ

پس این شور شوری ندارد نمک — کسی که بود مرد اینک محک

نگهدار حد خود ای بوالهوس — چو طوطی بخور آب و دان در قفس

بلی آنچه سودت دهد یادگیر — بگویم اگر آیدت دلپذیر

تواضع بیاموز علم و هنر — تجارت فراگیر در بحر و بر

بسیر و سیاحت جگر تخته کن — ز همدردی ملک میران سخن

بحب وطن کوش تا دیگران — ز کار تو گیرند نفع گران

بناکن ز هر صنعتی کارگاه — که گیرد از و نور ملک سیاه
با صلاح قوم انجمن‌ها بساز — که شوری بود در حقشان برگ و ساز
ز فعل عبث خاطر آزاد کن — ز بغض و حسد برهمی یاد کن
بده در همه تربیت را علاج — گزین به تنزل ندارد علاج
مدد کن به تعلیم قانون ملک — که تا وارهد قوم از ذل و هُلک
هوا گیر باشند کاشانه‌ها — عفونت بود دور از خانه‌ها
صفائی و پاکیزگی در لباس — که تا از مرضها نباشد هراس
ریاضت بود عادت صبح و شام — فراغ دل از کاهلی در تمام
شراب و دگر نشه‌ها ترک کن — که بر میکند عمر را بیخ و بن
بده تن بخواب گران روز و شب — ز بیداری فکر دل در طلب
خصوصاً ز شب بهرهٔ آخرین — کن آباد ز اندیشه‌های گزین
بیا انجمن‌های تهذیب ملک — مددگارشان باش در زیب ملک
قناعت مکن حرف اسپیچ را — کز و منفعت نیست مر اسپیچ را
عمل کن عمل تا که سودش بری — وگرنه چه خیزد ز طبل تهی
دو چیز ست سرمایهٔ کارها — که گردد سبک زان همه بارها
یکی دولت ست و دوم عقل تیز — ز مجلس که خالی بود زان گریز
رفاهی که عام ست آن پیشه کن — ز هر خود غرض مردم اندیشه کن
مزن دم در آن کز بنا سست بود — سرورد که حاصل شقاوت بود
بوا ماندگان رزق و راحت رسان — بچشم حقارت نگر کاهلان
مکن فخر بر خاندان و نسب — که انسان بود بی عمل چون حطب
ز مذهب ست نیک و بد در میان — که وحشت پدید آورد بی گمان
تعصب ثمر میدهد از نفاق — ز مجلس برون میکند اتفاق

اصول همی گفتمت یاد کن ‌ ‌ ‌ ز اعمال هوش وقت آباد کن

در باب علم

بود علم اصل همه کارها ‌ ‌ ‌ که بی او دولت را بود بارها
نشستن بیاموز از علم دین ‌ ‌ ‌ که تا بر اصولش درآید یقین
بود این صفت خاص نوع بشر ‌ ‌ ‌ ازان کو بود بی صفت الحذر
وزان پس ز دیگر علوم و فنون ‌ ‌ ‌ که نفعت رساند نه کم بیش و چون
خصوصاً علوم جدید و مفید ‌ ‌ ‌ که در مغربی ملک آمد پدید
علوم معقول دیگر را به گزین ‌ ‌ ‌ که برهان او هست راه یقین
بعلم طبیعیات و دیگر ازان ‌ ‌ ‌ در اثبات نیکو بود امتحان
دلیلی که از نوع انّی بود ‌ ‌ ‌ بسی به ز لمّی بمعنی بود
بپیچان دل خود بتقسیم دگر ‌ ‌ ‌ که نفعی ندارد ازان کن حذر
اگر گوید زیونان بران شاهد است ‌ ‌ ‌ که هر جسم خود متصل واحد است
حکیمی دگر گفت ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ مرکب ز اجزاء خورد است و سخت
سوم گفت ترکیب او هست لیک ‌ ‌ ‌ ز اجزا که جزو وی نباشد یکیک
یکی را خلاف دگر مذهبی ‌ ‌ ‌ دلیل و براهین دران مطلبی
به پیش کند این دلیل و نظر ‌ ‌ ‌ حواس ترا می کند منتشر
همان به گزین جمله را بگذری ‌ ‌ ‌ نماید بصدق آنچه زان برخوری
تثبیت کن آنرا که امر حق است ‌ ‌ ‌ که حق است صدق و دگر زاهق است
ز فیلسوفانه در راه دین ‌ ‌ ‌ میفشان خسک زیر پای یقین
ز حقی که ثابت شد از آسمان ‌ ‌ ‌ چه سازی نظر بر زمین اندران
ز علمی که نافع نباشد پناه ‌ ‌ ‌ هم علمی که برحق نباشد تباه

منافع همه درج صدق وحق ست ۔ بگردان رخ ازانچه ناصادق ست
بود علم اصل و فروعش عمل ۔ چه خواهی ز بی فرع اصل ای دغل
دگر فرع بی اصل باشد عیان ۔ زبون ست و نا منتظم در جهان
نخستین بگیر اصل و دیگر فروع ۔ پس انگه بکاری همی کن شروع
هر آنکس که از علم خود غافل ست ۔ همانا ز دنیا و دین جاهل ست
طلب علم را اگرچه در چین بود ۔ کزو در عمل نیک تسکین بود
ز دانسته راهی و بشتافتن ۔ بحسرت بود روی بر تافتن
ز علم ست تهذیب اخلاق را ۔ منور کند علم آفاق را
ز علم ست تدبیر منزل درست ۔ سیاست مدن را ز علم است چست
شرافت ز علم ست در آدمی ۔ نه بی علم آید ازو مردمی
همان علم اصل همه کار هاست ۔ طلب علم خواهی اگر کار راست

در باب سخاوت

سخاوت بود فرع عفت بلند ۔ بدنیا و دین صاحبش ارجمند
دو طرفست چون ملکات دیگر بود ۔ که خالی از ان شخص کمتر بود
ز تفریط طرفی بود بخل نام ۔ ز افراط اسراف گردد تمام
ز ارباب این علم اخلاق را ۔ بود حکم مراحل آفاق را
که مائل با فراط ملکات باش ۔ که در روی اخلاق ناید خراش
درین خلق اسراف باشد همان ۔ که کردند اشارت بمیلان آن
ولی هست هر مذهبی را اصول ۔ که ارباب مذهب کنندش قبول
نظر بر تقاضای وقت و زمان ۔ بود در فروعات حکمش روان
درین مذهب خلق امام ار بود ۔ عجب نیست فتوای او گر بود

که اندر سخاوت درین روزگار
گذشت آن زمان کز زر و سیم دُور
نظام دگر داشت هندوستان
معافی و جاگیر اندر زمین
ز انعام و اکرام ها یافت کام
ملازم همه هندیان درم
ز ملکی مداخل که بودی گران
سبک بود محصول اشیاء ملک
در این وقت شد طرز دیگر معاش
هنر باید و علم و عقل درست
دیانت شرافت لطائف بلند
تملق گران راست بازار گرم
مده آنچه سرمایه باشد ز دست
اگر میدهی ده بقدر زکوة
مخارج بود با مداخل نکو
بسی از شریفان عالی نسب
که دیدم درین پر نزاکت زمان
معاذ الله از جور تا بعد گور
باقصای غایات محتاج دست
نگهدار اندر روش اعتدال
بهندوستان این مرض هست عام

طرف تقریظ را پاس دار
عیان کین هندیان بود پر
طریق دگر بود در باستان
گرفت از خزائن نصیبی همین
گروها گروه از خواص و عوام
چه از اهل سیف و چه اهل قلم
همه صرف گشتی بهندوستان
ز تنگی فراغ رعایای ملک
که سودی ندارد ز پیشین تلاش
بحثت تمام و زبان تیز و حیثیت
متانت لطافت نباشد پسند
که دلهای یخ بسته زو گشت نرم
که امروز قدر تو از مال هست
که از بار فرصت بیابی نجات
و گرنه ز اعزاز خود دست شو
بسی منعمان تواضع طلب
سر شان بپایه کهن مهتران
که پرورده نعمت و بر دو جور
نبایست آنرا بگردن به بست
و گرنه دهد این سعادت وبال
حذر کن حذر زین مرض والسلام

در باب نکوئی و احسان

نکوئی نه با دوستان شد پسند — که آرد دل دشمنان در کمند
همه خیر و خوبی به نیکی بود — که بر دشمن و دوست حکمش رود
بهر جا گل نیکوی بر شگفت — خس و خار کلفت ز دلها برفت
بگیتی گلی کان ندارد ز خار — همین است نیکی همیشه بهار
رهی کز مزاحم ندارد خطر — ز نیکی ندیدم فزون تر دگر
چو خواهی که ایمن شوی پاس را — بیاد آر من یشفع الناس را
چو هستی نکوکار الزم علیک — ز احسن کما احسن الله الیک
اگر نیک باشی نه بینی بدی — بدی نیک با تو رسد گر بدی
بدان راز نیکی بجز شرمسار — به نیکان حق او ز نیکی گذار
نکوئیست آسان کن مشکلت — نکوئیست راحت رسان دلت
بتر سیرت احسان فراموشی است — هم از کلمهٔ خیر خاموشی است
نکوئی است سر جملهٔ کارها — نکوئیست تیمار آزارها
نکوئی بدام آرد احرار را — نکوئی بود شیوهٔ ابرار را
نکوئی بود کار پیغمبران — نکوئی بود عادت سروران
نکوئی است سرمایهٔ دو جهان — کز و نفع دنیا و دین شد عیان
کند میل سوی نکوکار دل — که [illegible] آهن ربا متصل
نکوئی است سر جوش اخلاقها — نکوئی بود [illegible] قها
نکوئی است سرچشمهٔ زندگی — نکوئی بود اصل پایندگی
نکوکار باشد پسند خدا — خدا خود نکوکار هست ای فتی
شریک صفات خدا باش و بس — فضولست زین بیش راندن هوس

در باب شکر

گر امید نعمت بود شکر کن ٭ که شکر است از بہر نعمت چو بن

بہر نعمتے کز خدایت رسد ٭ برو شکر کن کان بغایت رسد

فزونی ست ہر نعمتے را ز شکر ٭ ترقی ست ہر دولتے را ز شکر ٭

ہر آنکس که از شکر گردن بتافت ٭ وگر روزی نعمت ز منعم نیافت ٭

عطائی که از دست مردم بری ٭ مکن خویشتن را ز شکرش بری

حدیث ست مروی ز خیر الانام ٭ علیه الصلوٰة و علیه السلام ٭

ہر آنکس که از شکر مردم نکرد ٭ ز شکر خدا باز مانده است مرد

نص اذکروا و اشکروا یاد کن ٭ ز کفران نعمت دل آزاد کن ٭

نه کافی بود شکر نعمت ہمان ٭ که الحمد و الشکر گوید زبان ٭

که شکر تو ہر نعمتے را جدا ست ٭ ادایش ہمانا در اے ثناست

اگر بادشاہے رعیت نواز ٭ وگر تاجرے با خریدار ساز ٭

اگر تندرستی ز بیمار پرس ٭ اگر کار داری ز بیکار پرس ٭

اگر نان خوری گرسنه گو که نوش ٭ وگر جامه داری برہنه بپوش

اگر عالمے بر فشان علم و پند ٭ وگر مال داری ز مفلس مبند ٭

اگر پہلوانی مزن ناتوان ٭ وگر زنده رحم بر مردگان ٭

برائے تو گر ہست طاق و رواق ٭ باہل سفر کن نظر از وفاق ٭

ز تمثیلہائے که گفتم ترا ٭ بدانی که ہر شکر باشد جدا ٭

ز تسبیح و تہلیل کان وردِ تست ٭ مبر ظن که بگذاردی شکر جست

بده انچه نزد تو باشد نکو ٭ مشو غافل از آیه ما تنفقوا ٭

عطائی تو قرض حسن بر خدا ست ٭ مضاعف بیابی برین حق گواست

دہی خشک و انگاه امید تر ٭ ز حق شرم دار و مشو خیره سر ٭

زہی نعمتِ شکر پروردگار ٭ که راضی شود زو خداوندگار

در باب صبر

مکاره بر وجود نفس هست صبر
مصائب که بر فرق مردم رود
چو دنیاست جای مکاره مدام
وگرنه بیک آفتی جان دهی
بشارت کسی را که او صابر است
تزلزل نیاید بارباب صبر
بود استقامت ره و رسم شان
نه جزع هست گرد دل شان نه فزع
فراغ دل از گردش روزگار
کشیده بدامان خود پای دل

بزرگ است این نکته مملو ز خیر
ز برکات این خلق آسان شود
ضروری بود خلق صبر ای همام
بترک همه عیش گردن نهی
خوش آنکس که بر نفس خود قادر است
تغیّر پذیرد نه اصحاب صبر
که از اضطراب اند ایمن ایشان
نفس بر نیارند گر هست نزع
نه بر خاطر شان ز گیتی غبار
چو کوهی که بر جای خود مستقل

در باب حلم

چه نیکو بود حلم ای دوستدار
چو دریا که هر چند خاشاک و خس
حلیم است اندر جهان نامدار
حلیم است محبوب دلهای خلق
کند حلم جذب منافع ترا

که حاصل ترا گردد از وی وقار
بریزند و هرگز نیارد نفس
عظیم است بس پایه بردبار
بود حلم مرغوب دلهای خلق
از و روی رغبت متاب ای فتی

در باب رضا

مقام بلند است صاحب رضا
چنان از خداوند بنده بود

که مر بنده گردد بمالک فنا
که چون مرده در دست زنده بود

کند خویشتن را در رضاهاش گم ؎
رضای خداوند عین رضاست ؎
نشاید که دارد هواے دگر ؎
کسے را که باشد مقام رضا ؎
بود بنده صاحب رضا کامران
خدایا مقام رضا کن عطا ؎

نخیزد ز تسبیح او بگوید که قسم ؎
هوا بسته من بعد تعیین خطاست
خلاف رضا دان رضاے دگر
منزه شد از جمله حرص و هوا
گزیده پسندیده در هر زمان ؎
که تا یابد از هر مرض دل شفا ؎

در باب محبت

محبت بود دوست خلق عظیم ؎
شود راست زو کار دنیا و دین
بکارے که حیران شود عقل تیز ؎
محبت بود خاصهٔ آدمے ؎
محبت منور کند سینه را ؎
محبت بود شمع مشکوٰة دل ؎
محبت بود مایهٔ نیکوے ؎
محبت کند دور هر زنگ را ؎
محبت بود بحر مواج خلق ؎
محبت دهد ثمرهٔ هر کمال ؎
محبت سراپردهٔ وحدت است
محبت بعالم چو بودی تمام ؎
محبت سر جملهٔ اخلاقهاست ؎
محبت بذات خدا و رسول ؎

که روحی دمد در عظام رمیم ؎
تمسک بدو هست حبل المتین ؎
محبت به انسان بگوید که خیز
محبت دهد جلوهٔ مردمے ؎
فرو شوید از سینه ها کینه را ؎
محبت دمد روح در آب و گل ؎
که عالی بود پایهٔ نیکوے ؎
محبت کند موم مر سنگ را
محبت بود شرفهٔ معراج خلق
محبت نماید ز دلها جمال ؎
محبت چه سرچشمهٔ رحمت است
نبودی دگر حاجت انتظام ؎
محبت فروزندهٔ آفاقهاست
غنی میکند از دعا و قبول ؎

محبت بسلطان کند کامران	محبت به استاد و سود گران
محبت به احباب سازد عزیز	محبت گزینند اهل تمیز
رخ خویشتن از محبت متاب	که در عالم جان بود آفتاب

در باب اخلاق ذمیمه

الا ظلمت جهل را دور کن	میامیز با جاهل زور کن
ز بخل ای جوان تا توانی گریز	که شوم است تاثیر او رنج بیز
بدی نیست از زنده با هیچکس	که اصل ذمائم همین است و بس
حذر کن ز کفران نعمت مدام	که زشت است این خلق در خاص و عام
ز بیصبری و زود رنجی گذر	ز بغض و عداوت بپوشان نظر
تکبر دهد ذل و رنج گران	ولی صدقه باشد بمتکبران
ز نامردی و بیحیائی حذر	که دارد بدنیا و دینت ضرر
ز جور و ستم روی خود را بتاب	که بس مملکت گشته از وی خراب
بخود راه هرگز مده کاهلی	که کار دنیا و دین را [illegible]
ز غفلت زیان بر زیانت بود	ندامت بپای بحسرت زان بود

در باب افعال ذمیمه

مکن ترک از فرض وقت ای عزیز	که هر لحظه وقت است اندر گریز
ز عصیان نگهدار مر خویش را	جدا سازکن از نوشتن خود نفس را
مکن نقض عهدی که بستی ترا	مگردان تهی وعده را از وفا
میامیز اندر سخنها دروغ	دگر نه سخن را نماند فروغ
به کم زور زور آزمائی مکن	باحباب خود بیوفائی مکن

میازار خلق خدا را ز خویش ❊ حذر کن ز فریاد دلهای ریش
که آزرده دل گردد از تو کسی ❊ عجب نیست گز وی برنجی بسی
ز تلخی و سختی سخن پاک دار ❊ دگر سخت گفتی از آن باک دار
منه راز دل با کسی در میان ❊ مده در کف غیر هرگز عنان
مکن عیب مردم بگفتار فاش ❊ که عیب ترا نیز باشد تلاش
بود غیبت کس گناه عظیم ❊ نه دشنام و فحش است کار کریم
بغمازی و فتنه تا تن مده ❊ دگر پیشهٔ سفلگی سر منه
ز تشنیع و تعریض اندر سخن ❊ الا تا نگوئی زبان بند کن
به پیش بزرگان در انجمن ❊ کنایه نکو نیست اندر سخن
نگهدار رفتار را اعتدال ❊ مبین در عقب تا نهی روی حال
قدم را منه از سر ناز و طیش ❊ میفت از سر از جوانی و عیش
مکن زینت خویشتن همچون زنان ❊ مزن از نزاکت دم ای نوجوان
چو دست طلب نان خورش را بری ❊ نه شرط است باری که تنها خوری
بخوردن مبین جانب دیگران ❊ که آید بر این رفقا بهت گران
مخور از طعام ثقیل و کثیف ❊ نه از اندازه بیش و نه کم ای ضعیف
مکن عادت خویش خوردن دوا ❊ که دیگر نه بینی تو روی شفا
بسیری مکن جنبش تیز و سخت ❊ نه چون گرسنه باشی ای نیکبخت
مبر خواب و بیداری از حد برون ❊ نه یک حالتی را که باشد زبون
مخور از شراب و دگر نشه‌ها ❊ کز و جوهر عقل گردد جدا
مباش ای خرد در حریص زنان ❊ که دارد تن و جانت را بس زیان
ز کاری که منعت کند عقل و دین ❊ مکن ارتکابش که باشی حزین

در باب محاسبهٔ نفس

همه عمر کردی حساب درم ‌‌ ‌‌ که دانگی از و بیش آید نه کم
تفاوت بود گر ز دریک پشیز ‌‌ ‌‌ که بینش تو هیچ نیست قدرش بچیز
پی رفع میزان کنی بار بار ‌‌ ‌‌ همی تا نیابی نه گیری قرار
پریشان دلت هست و خاطر فگار ‌‌ ‌‌ قلم تیز و ور زبان چار و چار
هر آنکه که داد حسابش نهی ‌‌ ‌‌ تسلی کنی و قلم را نهی
عجب از درایت که نقد عمل ‌‌ ‌‌ دهی رایگان بی حساب و عمل
نه خالص ز کاسد کنی امتیاز ‌‌ ‌‌ نه رنج از زیان نی ز نفع اهتزاز
نه پروا که از دست خالص برفت ‌‌ ‌‌ نه غم زانکه کاسد متاع هست و رفت
همه روز چون رفت در گیر و دار ‌‌ ‌‌ بشب بایدت کردن آن را شمار
که امروز ز اعمال نیکو چه بود ‌‌ ‌‌ کز آن بهره و میتوان کرد سود
ز افعال بد تا چه بر دست رفت ‌‌ ‌‌ وزان عبرت آینده باید گرفت
غنیمت شمر عمر و وقت عزیز ‌‌ ‌‌ جواهر مده رایگان بر پشیز
دم فرصت خویش دان بی بدل ‌‌ ‌‌ عمل کن عمل کن عمل کن عمل
خسارت ترا زین چه بالا بود ‌‌ ‌‌ که بی نقد بیشت نه کالا بود
سره کرده نقد عمل را گداز ‌‌ ‌‌ بهیمه که آید بقیمت تو کار
ز فعلی که نقصان رسد در گذر ‌‌ ‌‌ ز نقصان دنیا و دین الحذر
بد نیکو نه چندی تجارت کنی ‌‌ ‌‌ نه حفظان خود از خسارت کنی
شوی در زمان دگر مایه دار ‌‌ ‌‌ بچشتم همه صاحب اعتبار
ز ما گفتن است و عمل کار تو ‌‌ ‌‌ بتوفیق نیکو خدا یار تو

در باب آزادی

خدا چون بشر آفریده است حر ‌‌ ‌‌ نزیبد غلامیش الحق مر

سر جمله عادات آزادگی ست — بصدق از سوم همه سادگی ست
شنیدم سگی رو بصحرا نهاد — ز شهری که خواجه اش رسن بر گشاد
سگان هر طرف گرد او آمدند — ز ترحیب خوش خیر مقدم زدند
که هم جنس بود و توانا و خوش — بدن فربه و تازه پرورده اش
یکی بوسه میداد بر روی او — دگر روی مالید بر موی او
بهازی سوم می در آویخت دست — چهارم بمهر اندرش گشت پست
غرض اندکی مانده از روز بهر — سگ شهر بنهاده رخ سوی شهر
بگفتند کای سرور ما سگان — بگو تازه و فربه گشتی چسان
که ما روز و شب صید با بر دریم — ولی همچنان خسته و لاغریم
بگفت ای برادر که مولای من — مهیا کند نان و حلوای من
دلم فارغ و تن باسایش ست — از آن پرتنم فرد آرایش ست
بگفتند ما را از آن بهره — بگفت که نان حاضر و بره
ز شادی جهیدند یا همگر — گرفتند دنباله اش لابه گر
گروه سگان در جلو پیش و پس — نکردند از و تا در شهر بس
بدروازهٔ شهر چون در رسید — قلاده یکی گردنش را بدید
بپرسید در گردنت چیست بند — که آید نهیبی مرا زین کمند
بگفت این قلاده است در گردنم — که افگنده مولای صاحب کرم
که هر گه که خواهد به بندد مرا — دگر پای رفتن ندارم ز جا
همه ایستادند دل در گره — که العفو العفو تنها برو
سگان چون شنیدند از قید و بند — چه آدمی زاده سازد پسند
نگر تا ز مرغان شیرین نفس — چه تنگی نماید برا اینان قفس
بدام او فتد گر تر و تازه صید — شود خسته و لاغر به زنجیر و قید

شود جسم از قید چون ناتوان ۔ سزد آنچه بیند از چشم جهان

سر جذبه و جوشش آزادگیست ۔ در فکرت و هوش آزادگیست

کسی را که آزادگی در سرست ۔ کشند سوی او دل اگر کافرست

پسندیده تر باشد آزاد رای ۔ بود در رای آزاد ظل همای

خیالات چند انکه آزاد تر ۔ دماغ ترا خانه آباد تر

نشان صداقت ز آزادگیست ۔ بیان صداقت ز آزادگیست

اگر میروی راه آزاده رو ۔ که باشد ترا صدق اندر گرو

ببین ذات حق هست آزاد و پاک ۔ کز آزاده نایدت هیچ باک

تمام سخن هست واین ناتمام ۔ سخن میکنم خاتمه والسلام

در معذرت

مرا رغبت شعر گفتن نبود ۔ سر مدحت خود شنفتن نبود

یکی آنکه من شاعری نیستم ۔ دگر شعر با کذب شد متهم

ولی خاطر جمله ارباب هند ۔ ز دهلی و هم لکهنو تا به سند

همه مائل نظم دریافتم ۔ عنان سوی او لاجرم تافتم

بسوگند گفتن توانم چنین ۔ که هرگز درین نسخهٔ راستین

نگفتم ز چیزی که ناراست هست ۔ که طبعم ز ناراست بر خاست است

اگر ناورد شعر من اهتزاز ۔ که باشد تهی از غلو و دراز

مرا عذر باید نهادن ز پیش ۔ که سر افگنم در گریبان خویش

بلی شعر دارد بدلها اثر ۔ بوجد آورد ذوق او بیشتر

بر آن صدق دیگر بجانها زند ۔ ندانم که انکار ز و کس کند

درین کشور آباد هندوستان ۔ که خط یکی هست و چندین زبان

ندیدم بجز پارسی لہجہ ٔ — کہ دارد عمومم خوشش وبہجہ
ازان پارسی کردہ ام اختیار — درین نامہ پرسود معذور دار
اگر لغزشے رفتہ باشد زمن — زلفظ وز معنے میانِ سخن
عفو کن کہ عفو است بس دلپذیر — ملامت مکن خوردہ من مگیر

در مناجات

خدایا من این نامہ دلپسند — بپرداختم تا شود سودمند
قبول دلِ خاص وعامش بکن — مضمون از خیالات خامش بکن
مہذب از و ساز واخلاق را — مودّب بفرہاے آفاق را
زعادات مذموم شان دوردار — باخلاق محمود شان دہ وقار
بدرگاہ خود کن مرا روسپید — مفرما ز انعام خود نا امید

تمت

فہرست کتب مطبع ہذا

نمبر	نام کتاب	نمبر	نام کتاب
۱	انوار التہذیب	۷	ملفوظات خواجہ قطب الدین بختیار کاکی اوشی رح مسمے بہ فوائد السالکین۔
۲	مقالات الصوفیہ	۸	ملفوظات شیخ المشائخ فریدالدین گنجشکر رح مسمی بہ راحت القلوب
۳	کلمۃ الحق مع شرح نور مطلق مولانا عبدالرحمن لکہنوی رح	۹	ملفوظات سلطان المشائخ نظام الدین رح مسمیٰ فوائد الفواد
۴	الٰہی نامہ مشہور حدیقہ حکیم سنائی رح	۱۰	فوائد سعدیہ خاندان جناب شاہ مینا رح
۵	ملفوظات خواجہ معظم عثمان ہارونی رح	۱۱	عشرۂ کاملہ عربی مع ترجمہ فارسی شیخ کلیم اللہ جہان آبادی رح
۶	ملفوظات خواجہ معین الدین چشتی رح معروف بہ دلیل العارفین۔	۱۲	مکتوبات شاہ شرف الدین یحییٰ منیری رح